ترزا

مجموعه پنج داستان

سیاوش ملکی

ترزا : مجموعهء پنج داستان برای بچه ها،جوانها و بچه های ریش‌سفید!

تقریبا مقدمه!

این کتاب و ترجمهء این پنج داستان محصول علاقه است و ترجمهء کودکِ درونم!

داستانهایی به غایت زیبا که برای همه قابل فهم است و برای کم‌سن و سالها،عبرت‌آموز.

در این هیر و ویر دزدیدن ترجمه های ناقابلم،بهتر دیدم آنها را به دستان امینِ دوستانِ

نادیده ام در سایت "پرژن بوکس" و شخص آقای "باقر کتابدار" که همیشه لطف ایشان

شامل حالم شده،بسپارم.

پس این مجموعه،هرچند ناقابل،برای نخستین بار است که در اختیار سایتی قرار می‌گیرد و

حق و حقوق تام و تمام آن متعلق به این سایت است.

خوانندگان عزیز،

چنانچه کتاب پیشینم یعنی "لبخند:مجموعهء پنج داستان از دی.اچ.لارنس" که هم در این سایت و پیشتر در سایت گوتنبرگ عرضه شده بود(به آدرس اینترنتی:

www.gutenberg.org/ebooks/46740

را خوانده اید،که چه بهتر؛ و چه این داستانها نخستین ترجمه هایی است که از قلم ناتوانم می‌خوانید

(با این قول که به زودی کتاب و کتابهایی جدیدتر هم بصورت ایی بوک و هم به فرم چاپی
از بنده در راهند؛که ایی بوکها را در گوتنبرگ و در این سایت خواهید خواند)

بسیار خوشحال می‌شوم که نظرات و انتقادها و پیشنهاداتتان را چه در مورد ترجمه ام و یا مهمتر از آن اینکه اگر کتابی سراغ دارید که حس می‌کنید ترجمه نشدن آن به فارسی، دریغِ گنجینه ای‌ست از خوانندهء فارسی زبان و آنرا به بنده معرفی کنید؛لطف بسیاری در حقم روا داشته اید و در حد

توان پاسخگو خواهم بود.ارتباط ما از طریق ای-میل امکان پذیر است به آدرس:

Siaavash.malekei@gmail.com

قدردان توجه‌تان خواهم بود.

سیاوش ملکی.شهریور 99خورشیدی.

این کتاب کوچک هدیه ای است به: آرزو.ک.بهداد...آرزویی زیبا با آرزوهای زیباتر،

که هنوز همسر اختیار نکرده،نه تنها در مهد کودکش بسیار کودکان کم‌بضاعت،به رایگان، آمده و رفته اند،

و نه تنها، گمنام و هرسال،خوراک و پوشاک بسیار بچه ها و پدر و مادرهاشان به خانه‌هاشان برده،

بلکه با وجود آنکه هرگز افتخار دیدارشان نصیبم نشد،ولی در دنیای مجازی به من چیزها آموختند از:

عشق،فداکاری،نوعدوستی و و و و
سپاسگزار شما هم هستم، آرزوی نازنین.

یک.بچه ها

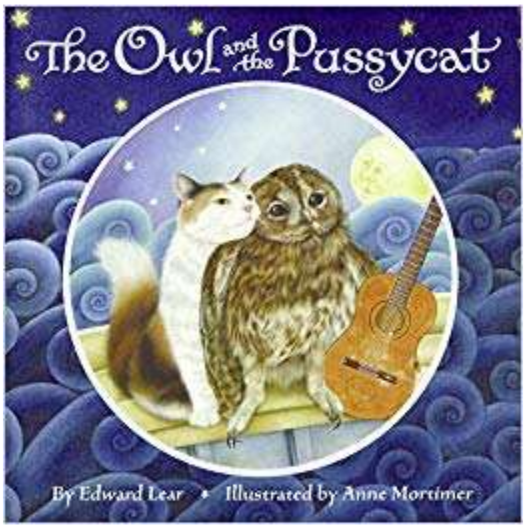

«آقا جغده و خانوم‌گربه »

نویسنده : ادوارد لیر

« یك »

آقاجغده و خانوم‌گربه زدن به دریاي پُر رازورمز

با قایقی قشنگ به رنِگ نخودِ سبز.

« دو »

تا نشن گشنه ، همراشون بردن خامه و عسل

پولم برداشتن که وسطِ راه نمونن مچل

پولو گذاشتن توي یه پاکت

پاکتي محکم مثِ یه ژاکت.

»

سه »

آغاجغده به آسمون نیگا کرد : یه آسمون بود پر از ستاره

زد زیرِ آواز ، اون چیه تو دستش ؟ بعله ، یه گیتاره .

« چهار »

آي پيشي ، هاي پيشي ، واي پيشيِ ملوسك
تو خوشگلي ، تو تَر گُلي ، تو ورگلي ، درست مثِ عروسك
تو خوشگلي ، مثل گلي ، اي ملوسك ، اي عروسك.

هاي پيشي جون
تويي كه تر و فرزي
به يك دنيا مي‌ارزي
تويي كه فرز و تري
ازهمه كس سرتري
از همه عزيزتري
از همگان برتري .

« پنج »

گفت خانوم‌گربه به آغاجغده : آهاي پرنده ، اي آقاي برازنده
مي‌خوني تو خيلي رنگين ، خيلي سنگين ، خيلي رسا ، خيلي زيبا
هاي بنازم اين صداي پخته رو
ديوونه كردي تو اين گربه رو
آخ! بسّه ديگه ، حالا وقتشه ؛ بيا عروسي بكنيم ، بيا روبوسي بكنيم

یه حلقه بیار دستم کن ، خنچه بچین مستم کن
هرچند آرزوهاي خوشگلي داريم
ولي حيف كه يک مشكلي داريم :
ما كه حلقه نداريم
چه جوري پا توِي حجله بذاريم ؟

« شش »

بازم زدن به دريا ، وقت ناهار ، وسطاي روز
پارو زدن ، يه سال و يه روز
تا كه رسيدن به يه جزيره ، يه جزيرهء خيلي قشنگ
پر از درخت ، درختاي رنگ و وارنگ
اونجا ، كنارِ يه درخت سيب ، وايساده بود يه خوك خوش‌تيپ.
آقاخوكِ خوب ، از دماغش يه حلقه آويزون بود :

از دماغش

از اون دماغ چاقش

يه حلقه ،
يه حلقه كه قشنگه ، آويز و آويزون بود.

« هفت »

ــــــ خوك عزيز ، خوك تميز
به ما ميدي اون حلقه رو

اگه بدیم چندتا پشیز ؟

آقاخوکه گفت : بله که میدم .

« هشت

»

اونام حلقه رو خریدن ، به سوي کوه دویدن .

صبح روز بعد ، جغد زرنگ عروسي کرد با گربهء خوش آب و رنگ

عاقدشون طاووس بود : طاووسه کارش دس به دَس دادن دوماد و عروس بود .

براي شام خوردن کلوچه ، با یه عالمه آلوچه .

»

نُه »

بال در دست و دست در بال

دمِ اون ساحل باحال

روي ماسه‌ها ، ماسه‌هاي نرم درست مث کاه

تا خود صبح ، رقصیدن و پریدن و جهیدن زیرِ نور ماه .

زیر نور ماه ... ●SM

»

پایان »

دو.بچه ها و نوجوانها

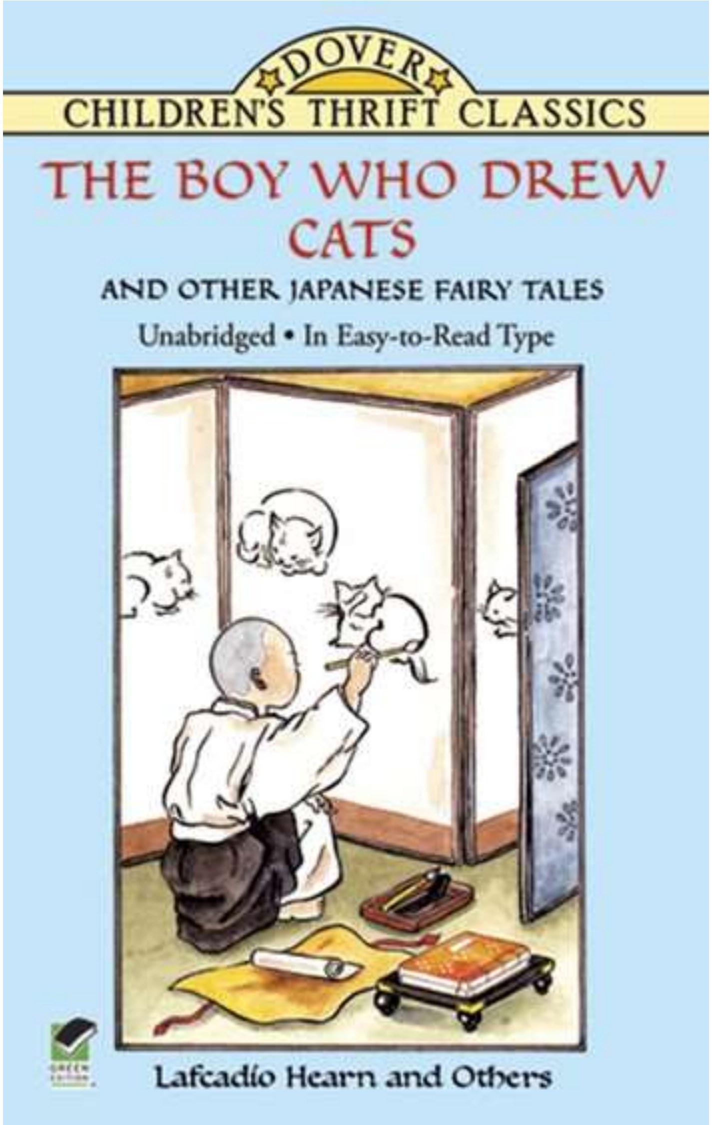

« پسركي كه گربه مي‌كشيد »

نويسنده : لافكاديو هرن

خيلي وقت پيشها ، در يكي از روستاهاي كشور ژاپن ، دهقاني فقير و همسرش زندگي مي‌كردند كه خيلي هم آدمهاي خوبي بودند. اين زن و شوهر چندتا بچه داشتند و سيركردنِ شكم بچه ها برايشان كار سختي

بود. وقتي پسرِ بزرگترشان چهارده‌سالش شد ، آنقدر قوي شده بود كه به پدرش در مزرعه و كشت‌وكار كمك كند ؛ و دختركان هم به محض اينكه دست چپ و راستشان را از هم تشخيص دادند ، كمك‌حالِ مادرشان شدند. ولي بچهء ته‌تغاري ، كه پسرك كوچولويي بود ، به نظر نمي‌آمد كه از پسِ كارهاي سخت بربيايد. پسرك خيلي باهوش بود – باهوش‌تر از همهء خواهربرادرهايش – امّا گيرِ كار در اين بود كه او زيادي نزار و لاغر بود ، طوريكه در و همسايه مي‌گفتند او هرگز آنقدرها قوي و بزرگ نخواهد شد. بخاطر همين والدينش فكر كردند كه بهتر است او كشيش شود تا كشاورز. روزي از روزها ، زن‌وشوهر شال و كلاه كردند و پسرك را بردند به معبد دِهِشان و از موبدِ معبد ، كه پيرمرد خوب خوش‌قلبي بود و در همان معبد زندگي مي‌كرد ، خواستند كه اگر برايش ممكن است پسرشان را به شاگردي خودش بپذيرد و تمام آنچه را كه براي روحاني‌شدن لازم است به او بياموزد. پيرمرد به مهرباني با پسرك حرف زد و از او چند سؤال سخت پرسيد. جوابهاي پسرك آنقدر هوشمندانه بود كه موبد او را به عنوان دستيارش پذيرفت و آموزش پسر را بر عهده گرفت .

پسرك درسهاي استادش را به خوبي ياد مي‌گرفت و بيشتر وقتها هم حرفشنو بود.

اما در يك مورد بازيگوشي مي‌كرد : او دوست داشت كه گربه بكشد و حتا در جاهايي كه نبايد ، اين كار را مي‌كرد. هر وقت كه تنها ميشد ، نقاشي مي‌كرد و فقط هم گربه مي‌كشيد.

پسرك ، گربه‌هايش را روي حاشيهء كتابهاي موبد ، ديوارهاي معبد و محراب و ستونها مي‌كشيد. پيرمرد چندبار به او تذكر داد كه اين كار درست نيست ؛ ولي گوش پسر بدهكار اين حرفها نبود. پسرك واقعا نمي‌توانست از اين كار دست بكشد ؛ چرا كه چيزي در درونش داشت كه به آن «نبوغ هنري» مي‌گويند و درست به همين دليل بود كه شاگردي موبد مناسب حالش نبود چرا كه يك شاگرد خوب بايد درسش را درست و حسابي بخواند.

يك روز ، بعد از اينكه پسرك يك نقاشي خلاقانه از چند گربه را روي يك ورق كاغذ كشيده بود ، موبد پير خيلي جدي به او گفت :

ـــ پسرجان ، تو باید همین الآن این معبد را ترك كني...تو موبد خوبي نخواهي شد...ولي شايد هنرمند بزرگي بشوي...حالا مي‌خواهم آخرين درسم را به تو بدهم ، اين اندرز را به گوش بگير و هرگز فراموش نكن : « شبها از مكانهاي بزرگ دوري كن و در جايي كوچك بمان ».

پسرك از اين نصيحت پيرمرد سردرنياورد. موقعي كه داشت بقچهء كوچك لباسهايش را مي‌پيچيد با خودش فكر كرد و فكركرد...ولي از معني آن جمله چيزي دستگيرش نشد ، موقع خداحافظي هم جرئت

نكرد در اين باره از پيرمرد چيزي بپرسد.

پسرك با ناراحتي معبد را ترك كرد و در اين فكر بود كه بايد چه كند؟ از رفتن به خانه مي‌ترسيد چرا كه مطمئن بود پدرش بخاطر نافرماني از موبد تنبيه‌اش مي‌كند. ناگهان يادش آمد كه روستاي مجاور ـ 12 مايل آنطرفتر ـ معبد بزرگي دارد. شنيده بود كه در آنجا چند راهب زندگي مي‌كنند و به فكرش رسيد كه به آنجا برود و از آنها بخواهد كه او را به دستياري خودشان بپذيرند.

از قضاي روزگار، آن معبد مدتها بود كه تعطيل شده بود و پسرك از اين قضيه خبر نداشت. دليلِ تعطيلي معبد اين بود كه يك «هيولا» راهبها را از آنجا فراري داده و معبد را تصرف كرده بود. بعد از اين ماجرا چند جنگجوي دلاور رفته بودند تا هيولا را بكشند ولي ديگر هرگز از آنها خبري نشد و از آنجا جان سالم به‌در‌نبردند.

كسي اين ماجراها را براي پسرك تعريف نكرده بود، اين شد كه او تمام آن مسافت طولاني را پياده پشت‌سر گذاشت به اين اميد كه در آن معبد راهب‌ها با آغوشي باز او را بپذيرند.

وقتي كه به روستا رسيد هوا تاريك شده بود و همهٔ اهالي ده هم در خواب بودند اما پسرك توانست معبد را – كه روي يك بلندي در آنسوي خيابان اصلي قرار داشت – پيدا كند. از درون معبد نوري به بيرون مي‌تابيد. مردم مي‌گفتند كه اين نور از چراغي‌ست كه هيولا روشن مي‌كند تا مسافران را به اميد اينكه آنجا سرپناهي‌ست به درون بكشاند.

پسرك خودش را به معبد رساند و در زد. از درون هيچ صدايي نمي‌آمد. او دوباره و سه‌باره در زد، اما باز كسي جواب نداد. پسرك سرانجام در را به آرامي فشار داد : در بسته نبود و اين باعث خوشحالي او شد. پسر وارد معبد شد اما تنها چيزي كه ديد يك چراغ روشن بود و از راهب‌ها هيچ خبري نبود. پيش خودش فكر كرد كه حتما به زودي سروكلهٔ يكي از آنها پيدا مي‌شود ، به همين دليل همانجا گرفت و به انتظار نشست. بعد از چند لحظه متوجه شد كه گرد و غبار همه جاي معبد را پوشانده و گوشه‌گوشه اش پُراست از تارعنكبوت. اين براي پسرك مايهٔ دلگرمي شد چرا كه فكر كرد با وجود اينهمه خاك‌وخُل راهب‌ها قطعا به يك دستيار نياز دارند تا همه جا را برايشان برق بياندازد. او از اين متعجب بود كه چرا راهب‌ها اجازه داده‌اند همه‌جا آنقدر كثيف شود. چيزي كه بيشتر از همه

موجب شادي‌اش بود ، ديوارهاي بزرگ و سفيد معبد بود كه جان مي‌دادند براي آنكه رويشان گربه نقاشي كني !

پسرك باوجود خستگي بسيار ، دنبال جايي گشت تا نقاشي بكشد ؛ جاي مورد نظرش را پيدا كرد و جوهردانش را از توي بقچه بيرون آورد و شروع كرد به كشيدن. روي ديواره‌ها آنقدر گربه‌هاي جورواجورِ قشنگ كشيد تا از رمق افتاد و خسته و خواب‌آلود شد. داشت كنار يكي از همان ديواره‌ها خوابش مي‌برد كه يك‌دفعه ياد اين جمله‌ٔ پيرمرد افتاد : «شبها از مكانهاي بزرگ دوري كن و در جايي كوچك بمان». معبد جاي بسيار بزرگي بود و او هم يكه و تنها ؛ و چون ياد اين پند پيرمرد افتاده بود براي اولين بار اندكي احساس ترس كرد وتصميم گرفت جاي كوچكي براي خوابيدن پيدا كند. يك گنجه‌ٔ كوچك پيدا كرد كه درِ كشويي داشت ، رفت توي آن و درش را بست. بعد دراز كشيد وخيلي زود خوابش برد.

نيمه‌هاي شب بود كه صداي بسيار ترسناكي بلند شد و او را از خواب بيدار كرد : صداي جنگ و جيغ و داد و فرياد... اوضاع آنقدر وحشتناك بود كه حتا جرأت نكرد از سوراخ گنجه به بيرون نگاهي بياندازد.

آرام و بیصدا دراز کشید و از ترس نفس در سینه حبس کرد.

نور چراغ خاموش شد ولي صداها همچنان ادامه داشت و هرچه ميگذشت ترسناكتر میشد و تمام معبد را ميلرزاند.

بعد از گذشت زماني طولاني ، سرانجام سكوت برقرار شد ولي پسرك هنوز جرئت نداشت كه از جايش تكان بخورد و آنقدر بي‌حركت ماند تا صبح شد و نور خورشيد از سوراخهاي گنجه به درون تابيد. سپس با احتياط از مخفيگاهش بيرون آمد و اطراف را نگاه كرد :

اولين چيزي كه ديد كفِ معبد بود كه از خون پوشيده شده بود. و بعد ، يك جنازه را ديد كه در خاك و خون غلتيده بود : يك موش عظيم الجثه...يك موش هيولامانند...بزرگتر از يك گاو !

اما چه كسي توانسته بود اين هيولا را بكشد ؟

در آنجا نه انساني بود و نه حتا حيواني. پسرك ناگهان متوجه شد كه دهان همهٔ گربه‌هايي كه ديشب كشيده از خون خيس و قرمز است ؛ فهميد كه هيولا را گربه‌هايي كشته‌اند كه او نقاشي كرده است. و آنموقع بود كه به حكمت پند پيرمرد پي‌برد:شبها از مكانهاي بزرگ دوري كن و در جايي كوچك بمان.

بعدها پسرك هنرمند معروفي شد.هنوز در ژاپن،جهانگردها را به ديدن گربه‌هايي مي‌برند كه او نقاشي كرده است. ●SM

سه: از بچه‌ها تا جوانها.

« دختر چوپان »

نویسنده : ویلیام سارویان

خدا حفظ کند مادربزرگم را ، این عقیده‌ء اوست که هر مردي باید کار کند ؛ ساعتي پیش

سرِ میزِ شام روکرد به من و گفت :

ـــ باس یه کار درست و درمون یاد بگیري...بلت بشي یه چیزي بسازي که به درد آدم بخوره .

حالا میخواد از گِل و شُل باشه یا از چوب یام از آهن یا که پارچه...زیاد توفیري نمیکنه...مهم

اینه که یه چیزي از توش درآري. اصلا برازندهٔ یه مرد جوون نیس که هیچ صنعتي بلت نباشه

کاري هس که بتوني از پساش بربیاي ؟ یه میزِ فکسني...یه صندلي‌اي...یه دوري‌اي...

یه قوطيِ جاي قهوه...یه گلیمي چیزي...مي‌توني ؟اصلن چیزي بارت هس ننه جون ؟

و مادربزرگ با نگاهي غضبناك ورانداز کرد ، گفت :

ـــ حالیمه...میدونم خودتو نویسنده مي‌دوني...منم مي‌گم هستي...اونقذه سیگار مي‌کشي که کلِ

خونه رو دود ورداشته...ولي این که کار نشد...باهاس یاد بگیري چیز بسازي...چیزي که به یه

لعنت ابلیس بیارزه...چیزي که به چشم بیاد...بشه یهش دست زد...

مادربزرگ شروع کرد به تعریف قصّه‌اي :

« تو زموناي خیلي قدیم...ایران باستان یه پادشاه داشت و این شاه یه جگرگوشه داشت...

یه پسر کاکل‌زري...این پسره هم نه گذاشت و نه برداشت..صاف عاشق دختر یه چوپونه شد

پسره پاشد رفت خدمت پدر و گفت که :

ـــ پدرجان...من به عشق دختر يك شبان گرفتار شده‌ام و میخواهم او را به همسري بگیرم .

پادشاه گفت : من شاهِ شهانم و قبلهء جهانم و تو هم شاهزادهء مني و فرزند دردانهء مني

عمر من که به سر برسد تاج و تختم به تو مي‌رسد...آیا سزاست که شاهبانوي آیندهء ایرانزمین

چوپاندختي باشد ؟

پسر گفت : پدر من...بزرگ من..جوابي ندارم و پاسخ پرسشت را ندانم...همین‌قدر میدانم

که به کمندش گرفتارم و مي‌خواهم او باشد ملکه و جان و جانانم.

سلطان متوجه شد که عشق پسرش به این دختر یه عشق حقیقیه ؛ بنابراین برگشت و گفت :

ـــ براي دختر پیغامي خواهیم فرستاد .

این شد که قاصدش را احضار کرد و به او دستور داد :

ـــ برو به نزد دختر چوپان و او را بگو که پسر من خاطرش را مي‌خواهد و میل دارد با او ازدواج کند

پیك پادشاه هم رفت پیشِ دختره و گفت که « پسر پادشاه عاشقت شده و از تو خواستگاري کرده»

دخترك دراومد که : ایشان شغلشان چیست ؟

ـــ چه فرقي مي‌كند ؟ ايشان پسر پادشاهمان هستند...كار و بار خاصي انجام نمي‌دهند.

دختره جواب داد : او بايد حرفه‌اي بياموزد.

پيك پيش پادشاه برگشت و حرفاي دخترك رو براش نقل كرد. شاهنشاه به پسرش گفت :

ـــ خواستهٔ دختر اين است كه تو حرفه‌اي بياموزي...هنوز هم مي‌خواهي كه همسرت شود ؟

ـــ بله...من بورياباڤي را خواهم آموخت ، بورياهايي ببافم با نقش و نگار...رنگ‌به‌رنگ و قشنگ.

و بعدِ سه روز پسر بورياهايي بافت اعلا. قاصد رفت پيش دختر چوپون و گفت :

ـــ بفرما...اين بورياها بافتهٔ دست پسر پادشاهند.

دختره هم همراه قاصد به رفت به قصر و زن شاهزاده شد.

القصه... يه روز شاهزاده توي كوي و برزن بغداد داشت براي خودش مي‌گشت..گذرش افتاد به

يه غذاخوري كه هم خيلي ترتميز بود و هم خيلي خنك..واسهٔ همين رفت و يه گوشه گرفت و

روي يه كَت نشست . اين غذاخوري پاتوق دزدا و قاتلا بود و اونا هم شاهزاده رو گرفتن و بردن

و انداختن‌اش توي يه سياهچال بزرگ كه توش كلي از آدم‌حسابياي شهر رو زنداني كرده بودن

جانيا زندونياي چاق رو مي‌كشتن و گوشت اون بدبختا رو به خورد بقيه كه لاغر و نزار شده بودن

ميدادن و از اين كارشون هم كلي كيف ميكردن...دست بر قضا شاهزاده – كه البته دزدا

نمي‌دونستن اون شاهزادهٔ ايرانه – يكي از اون ني‌قليوناي جمع بود...بخاطر همين هم بود

كه جون سالم و سرِ سلامت به‌دربرده بود...شهزاده برگشت به خلافكارا گفت كه من بوريابافم و

بورياهامم خيلي خواهان داره و باارزشه...اونا هم براش حصير خريدن و ازش خواستن كه براشون

بوريا ببافه و شاهزاده هم ظرف سه روز كار رو تموم كرد و گفت :

— اينها را ببريد به قصر پادشاه...شاه براي هركدام به شما صد سكهٔ طلا خواهد داد .

بورياها به قصر شاه برده شد...وقتي شاه بورياها رو ديد فهميد كه بافتهٔ دست پسرشه...اونا رو برد

و به عروسش نشون داد و گفت :اينها را نزد من آورده اند...اينها ساختهٔ دست پسرگمشدهٔ منند.

دخترچوپون تك‌به‌تك بورياها رو با دقت نگاه كرد و در طرح هركدومش يه قسمت از پيغامي رو

دید که شوهرش به فارسي نوشته بود...رفت و قضيه رو براي شاه تعريف کرد...و اينجوري شد که

شاه لشکر عظيمي رو فرستاد به سياهچال تبهکارها و سربازا همهٔ زندونيا رو آزاد کردن و همهٔ

جانيا رو کشتن و شاهزاده رو صحيح و سالم به قصر و به آغوش خونواده اش برگردوندن...وقتي که

پسر دوباره پاش به قصر رسيد و چشمش به زنش افتاد در برابر اون سرِ تعظيم فروآورد و گفت:

ــــ محبوبم...بخاطر توست که اکنون من زنده ام.

شاه هم خيلي از عروسش خوشش اومد...حالا پسرجون...فهميدي چرا هر مردي بايد يه

حرفهٔ شرافتمندانه بلت باشه ؟ ».

من گفتم :

ــــ خيلي خوب مي‌فهمم...به محض اينکه پول کافي براي خريد ابزار دستم بياد...سعي مي‌کنم که

يه صندلي ساده بسازم يا يه کتابخونهٔ کوچيك واسه کتابام. ●SM

چهار: از جوانها تا بچه‌های ریش‌سفید!

« عکاس و فیلسوف »

روزي روزگاري عكاسي بود كه كارش حرف نداشت ، او عكسهاي نيم‌رخ، تمام‌رخ ، سه‌رخ و تمام قد مي‌گرفت ؛ خودش آنها را ظاهر مي‌كرد و كار روتوش و چاپشان را شخصا انجام مي‌داد. او ، مرد زبلي بود ! اما از آنجايي كه فيلسوف هم بود ، هميشه شاكي بود ؛ او فيلسوف و متفكر بزرگي بود. نظريه‌اش اين بود كه دنيا سروته است. اين نظريه ، به سادگي و به وسيلهٔ شيشهٔ عكس هنگامي كه در محلول ظهور قرار داشت قابل اثبات بود. هرچيزي كه در اصل در سمت راست قرار داشت ، توي نگاتيو در سمت چپ ظاهر مي‌شد ، چيزهاي تيره ، به رنگ روشن درمي‌آمدند ، آنچه روشن بود ، تيره مي‌شد ، آبي ، به رنگ سفيد درمي‌آمد و دكمه‌هاي نقره‌اي براق مثل آهن مي‌شد.دنيا سروته بود.

مرد ، شريكي داشت : يك مرد كاملا معمولي ، سرشار از خصوصيات اعصاب‌خردكن . مثلا : در تمام طول روز ، آتش به آتش ، سيگار مي‌كشيد ، هرگز در را پشت‌سر خودش نمي‌بست ، موقع غذا خوردن بجاي اينكه از چنگال استفاده كند ، با چاقو غذا مي‌خورد ،

توي خانه كلاه سرش مي‌گذاشت ، توي استوديو ناخنهايش را تميز مي‌كرد و سرِ شب سه ليوان آبجو مي‌خورد.

او سراپا عيب و ايراد بود !

از آنسو ، فيلسوف ، بي‌نقص بود ؛ و به همين دليل هم بود كه از اين دوست سراپا تقصيرش ، رنجيده‌خاطر بود ؛ او دلش مي‌خواست كه اين شراكت را به‌هم بزند ، ولي نمي‌توانست چرا كه براي تداوم شغلش به او نياز داشت ؛ و از آنجايي كه آنها ملزم به ادامهٔ اين شراكت بودند ، رنجش فيلسوف به كينه‌اي بي‌دليل بدل شد و اين اصلا چيز خوشايندي نبود !

بهار كه از راه رسيد ، آنها تصميم گرفتند كه كلبه‌اي ييلاقي كرايه كنند و شريك فيلسوف مامور يافتن مكان و منزل شد. او كلبه‌اي يافت و در يك روز شنبه آنها همراه هم سوار بر يك كشتي كوچك بخار عازم محل شدند.

فيلسوف سراسر روز را روي عرشه نشست و پانچ نوشيد. او مرد چاقي بود و از چند بيماري رنج مي‌برد : يكي اينكه كبدش خوب كار نمي‌كرد و دوم اينكه پادرد آزارش مي‌داد، شايد از روماتيسم يا ناخوشي‌اي شبيه آن بود . موقعي كه به مقصد رسيدند ، پلي را پشت‌سر گذاشتند و عازم ساحل شدند.

فيلسوف پرسيد : اينجاست ؟

شريكش جواب داد : يه ذره باس پياده بريم تا برسيم.

آنها كوره‌راهي را پيمودند كه پر بود از انواع گل و بته و به يك حصار چوبي ختم مي‌شد. از روي حصار پريدند . از آنجا به بعد راه ، سنگلاخي بود و فيلسوف شروع كرد به شكوه كردن از دردِ پاهايش اما ، درد از يادش رفت موقعي كه دوباره به يك حصار ديگر برخوردند. بعد از آن ، ديگر راهي وجود نداشت چراكه قدم بر صخره‌اي برهنه گذاشتند كه اطرافش پوشيده بود از بوته و درختچه. آنسوي سومين حصار ، گاوميشي ايستاده بود كه تا حصار چهارم دنبال فيلسوف گذاشت ؛ فيلسوف آنقدر عرق ريخته بود كه تمام منافذ پوستش باز شده بود. وقتي حصار ششم را پشت‌سر گذاشتند توانستند خانه را ببينند.

فيلسوف وارد خانه شد و بلافاصله به روي مهتابي رفت. پرسيد :

ـ چرا اينجا اينقدر درخت داره ؟ اينا كه جلوي منظره رو گرفته‌ن.

شريكش جواب داد :

ـ ولي اينا جلوي باد سرد دريا رو مي‌گيرن.

ـ اينجا مث حياط كليسا مي‌مونه...خونه وسط يه باغ كاجه.

ـ اين محل براي سلامتي مفيده.

سپس خواستند آبتني كنند اما جاي مناسبي براي اين كار وجود نداشت. آنجا چيزي نبود جز زمين سنگلاخ و گِل و شُل. بعد از استحمام ، فيلسوف احساس تشنگي كرد ، و خواست كه ليواني از آب چشمه بنوشد. آب چشمه به رنگ قهوه‌اي مايل به قرمز بود و مزهٔ عجيب‌غريب تندي داشت. اصلا آب خوبي نبود درواقع هيچ‌چيز خوب نبود. گوشت گير نمي‌آمد و غير از ماهي چيزي براي خوردن وجود نداشت. فيلسوف غمگين شد و كنار يك بوتهٔ كدو نشست تا به حال خودش افسوس بخورد، اما نمي‌شد كاريش كرد. او مي‌بايست مي‌ماند و شريكش به شهر برگشت تا در غياب دوستش هواي كاروكاسبي را داشته باشد.

شش هفته گذشت و شريك برگشت پيش دوست فيلسوفش . او روي پل به دوستش برخورد : يك جوان بالابلند باريك‌اندام با گونه‌هاي گل‌انداخته و پوست برنزه. خودش بود ، اين فيلسوف بود كه دوباره جوان شده بود و شاداب.

فيلسوف ، از روي هر شش حصار ، تروفرز پريد و دنبال گاوميش گذاشت.

وقتي كه روي مهتابي نشستند ، شريك به او گفت :

ـ به نظر ميرسه كه حالت خيلي خوبه...اين مدت چجوري گذشت ؟

فيلسوف گفت :

ـ عالي ! اين حصارها از شر چاقي نجاتم دادند..سنگها پامو ماساژ دادن...غذاهاي ساده و سالم كبدمو معالجه كردن و درختاي كاج ريه‌هامو...و شايد باورت نشه كه آب قهوه‌اي چشمه سرشار از آهنه ... يعني همون چيزي كه من لازم داشتم!

شريكش گفت :

ـ خب..جناب فيلسوف پير..متوجه نيستي كه چون به نيمهٔ پُر ليوان نيگا كردي تونستي چيزاي منفي رو به مثبت تبديل كني ؟ اگه همچين تصوير مثبتي از من تو ذهنت داشته باشي و سعي كني كه بفهمي من چه معايبي « ندارم » ديگه از من تا اين حد متنفر نخواهي بود.. فكر كن : من مشروب نمي‌خورم و براي همينه كه مي‌تونم كاروكاسبي رو بچرخونم...دزدي نمي‌كنم...هرگز پشتِ سرت بد نمي‌گم هيچوقت شكوه و شكايت نمي‌كنم..خوب رو بد

جلوه نمي‌دم...با مشتري‌ها بد برخورد نمي‌كنم...كله‌ء سحر بيدار مي‌شم...زير ناخنامو تميز ميكنم براي اينكه محلول ظهور تميز باشه...كلاه سرم ميذارم تا مو نريزه روي شيشه‌ء عكس‌ها...
سيگار مي‌كشم تا دودش گازهاي سمي رو دفع كنه...در رو پيش مي‌كنم كه صدا توي استوديو نپيچه... سر شب آبجو مي‌خورم واسه اينكه هوس ويسكي نكنم... و با چاقو غذا مي‌خورم چون از اينكه چنگال دهنمو خراش بده مي‌ترسم.

عكاس گفت :

ــ تو جدا يه فيلسوف بزرگي... از اين به بعد ما با هم رفيقيم و همراه هم زندگي رو ادامه مي‌ديم. ●SM !

Teresa!

A STINDBERG

مردی که "ترزا" را صدا میزد

قدم به خیابان گذاشتم ، درحالیکه بالا را نگاه می کردم چند قدم عقب عقب رفتم ، و درست وسط خیابان دستهایم را دور دهنم آوردم تا صدایم برد بیشتری پیدا کند و به سمت طبقات بالای ردیفِ ساختمانها

داد زدم : « ترزا ! ».

سایه ام از ماه ترسید و خودش را وسط پاهام قایم کرد.

یک نفر به طرفم آمد.دوباره فریاد زدم :« ترزا ! ».مرد ، کنارم آمد و گفت :

ـــ اگه بلندتر داد نزنی...صداتو نمی شنوه...بیا دوتایی داد بزنیم...پس تا سه میشمُرم...وقتی گفتم سه... جفتمون فریاد می زنیم.

و بعد شمردن را شروع کرد : « یک...دو...سه ».

و هردو همزمان فریاد زدیم : « ترررررزززاااا ! ».

چندتا دوست که از تأتر یا کافه برمی گشتند ، ما را دیدند که داریم داد می زنیم.گفتند :

ـــ ما هم هستیم ! بیاین با هم داد بزنیم.

آمدند وسط خیابان و به ما پیوستند. مرد اولی تا سه شمرد و همه با هم فریاد زدیم :

ـــ ترررززززااااااا !

سروکلهء یکی دیگر پیدا شد و به جمعمان پیوست ؛ یک ربع ساعت بعد ، یک گروه درست و حسابی شده بودیم ، شاید حدود بیست نفر. هر چند دقیقه یکبار ، یکی به جمعمان اضافه می شد.

همه هماهنگ شدیم که یک دادِ درست و درمان بزنیم : همه ، همزمان با هم ؛ کار راحتی نبود. همیشه یکی قبل از گفتن عدد سه داد می زد ، یا یکی بیشتر از بقیه فریادش را کش می داد. اما عاقبت ، عقلمان را که به کار انداختیم ، به یک تصمیمِ کاربردیِ معقول رسیدیم که از این قرار بود :

به این توافق رسیدیم که باید «تِ» را آرام ولی طولانی، «رِ» را بلند و طولانی، و «زا» را آرام و کوتاه فریاد بزنیم. به ظاهر که اتفاقِ نظرِ معرکه ای بود. فقط، هر از گاهی، بحث و جر و منجری در می گرفت اگر کسی اشتباهی میکرد در رعایت قرارمان.

داشتیم خوب پیش میرفتیم و هماهنگ می شدیم که یکباره یکی که معلوم نشد با ما همصدا بود یا رهگذر بود و گمان صورتی داشت پر از کُنجدک و کک مک، به من گفت :

ـــ ببینم... اصلن تو مطمئنی که طرف خونه س ؟

گفتم : « نُچ»

یک باباىِ دیگر درآمد که :

ـــ خیلی بد شد...لابد کیلیدات رو جاگذاشتی...نه ؟

گفتم : «اتفاقاً نه...کلیدام تو جیبمه».

پرسیدند : «پس واس چی نمیری بالا ؟».

ـــ آخه من که اینجا زندگی نمیکنم که...خونه و کاشونه م اونوَرِ شَهره.

یکی که صدای دورگه داشت مؤدبانه پرسید :

ـــ کنجکاوی منو ببخشید...پس کی اینجا زندگی میکنه ؟

گفتم: «روحمم خبر نداره!».

جماعت از این حرف من سرخورده شدند. مردی که صدایی گوشخراش داشت گفت:

ـــ پس لطف کن توضیح بده برا چی این پایین واسادی و داد میزنی «ترزا».

ـــ دلیل خاصی نداره...تا اونجا که عقلم قد میده ما آدما میتونیم هرکجا...هر اسمی رو صدا بزنیم.

جماعت جوش آوردند.

آقای کک مکی، با حالتی مشکوک، گفت:

ـ امیدوارم سرِ کارمون نذاشته باشی.

من هم با حالتی حق به جانب گفتم: «چی؟» ، و بعد برای اینکه همه نیّت خیر و خالصم را تأیید کنند به طرفشان صورتم را چرخاندم. بقیه حرفی نزدند، به عبارتی قصد سرزنش و طعنه و تشر زدن را نداشتند و از خود چیزی بروز ندادند. لحظاتی گذشت، جماعت توی تردید یا شاید رودربایستی مانده بودند.

یک آقای خوش قلب پیشنهاد کرد که:

ـ دوستان! بیاین برای بار آخر ترزا رو صدا بزنیم و بعدش بریم خونه.

این شد که یک بار دیگر داد زدیم: یک..دو..سه..ترزاااا ! گرچه آنقدر که باید صدایمان قدرت نداشت. بعد جمعیت متفرق شد و هرکس راهِ خانه اش را در پیش گرفت، هر کدام از مسیری سوا سرازیر شدند.

من هم دیگر به میدان شهر رسیده بودم و درست در آنجا حس کردم که صدای یک نفر به گوشم خورد که هنوز داشت داد میزد: ترررررزززاااا !

یک نفر یقیناً هنوز همانجا مانده بود؛ یک آدمِ سِرتِق.●SM

خاتمهء کتاب...